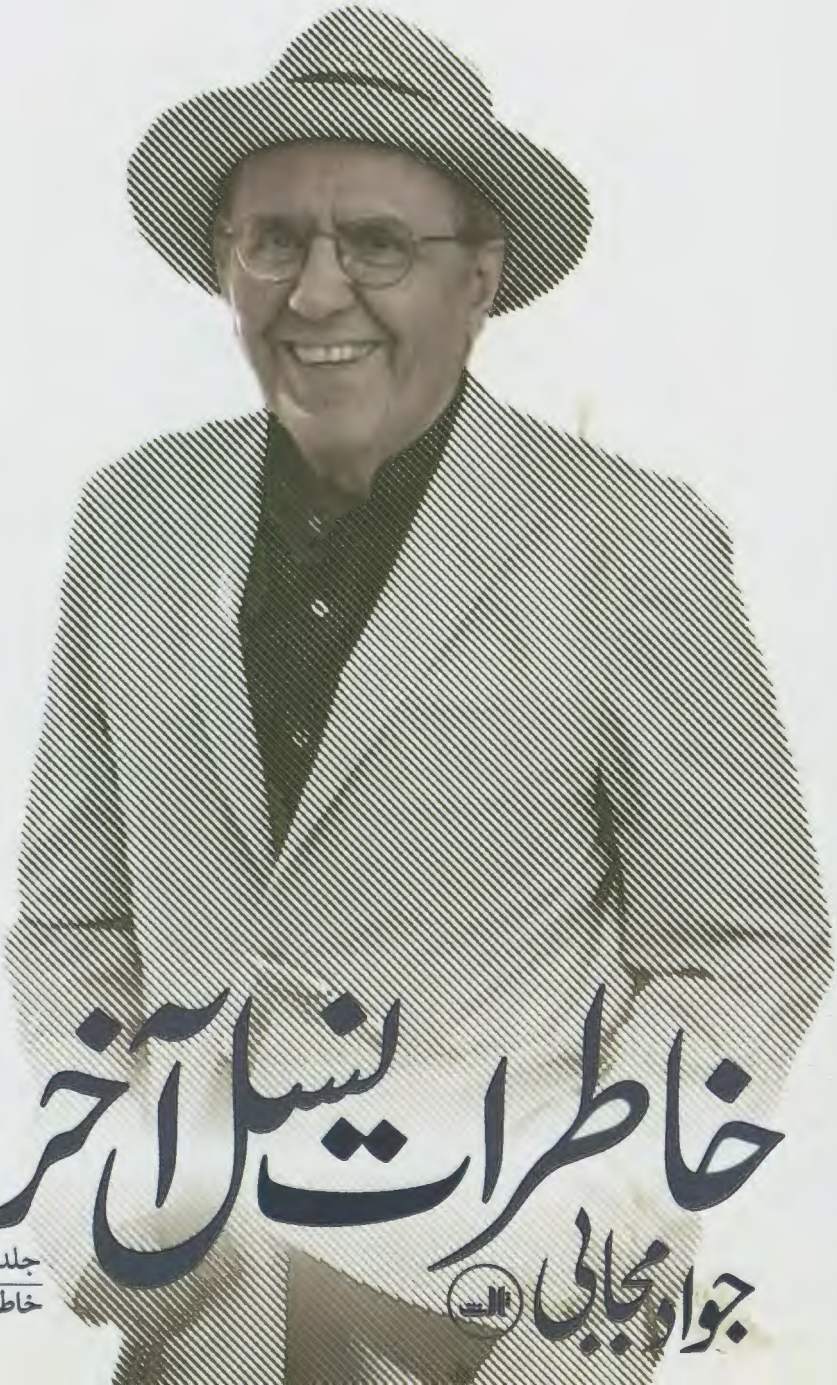

خاطرات نسل آخر

جواد مجابی

جلد اول

خاطرات

خاطرات نسل آخر

خاطرات نسل آخر

جواد مجابی

جلد اول

خاطرات نسل آخر (جلد ۱)

جواد مجابی

صفحه‌آرایی: مهسا خوش‌نیت ـ فریدون سامانی‌پور

طراحی جلد: حمید باهو

مجموعهٔ هنر، موسیقی، سینما، تئاتر

چاپ اول: ۱۳۹۹ / ۳۳۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: نشر ثالث

شابک دوره: ۵ ـ ۵۹۲ ـ ۴۰۵ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 405 - 592 - 5

شابک ج اول: ۲ ـ ۵۹۳ ـ ۴۰۵ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 405 - 593 - 2

کلیهٔ حقوق محفوظ و متعلق به نشر ثالث است.

قیمت دوره: ۲۵۰۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۵۰/ طبقه چهارم

فروشگاه شماره یک: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸

فروشگاه شماره دو: اتوبان شهید همت / مجتمع ایران مال / طبقه G3 / شماره ۱۸۳

تلفن گویا: ۸۸۳۱۰۷۰۰ – ۸۸۳۱۰۵۰۰ – ۸۸۳۰۲۴۳۷ – ۸۸۳۲۵۳۷۶ـ۷

سایت اینترنتی: www.salesspublication.com

پست الکترونیکی: info@salesspublication.com

پیشکش به زندگی دومم:
«ناستین» شکیبا
شاهد و شریک این رنج‌ها و شادی‌ها.

۱۸ تیر ۹۵، کوی نویسندگان.

فهرست

نهان در جهان چیست؟ آزاده مردم! ۹
دیدارها/ آشنایی‌ها با بزرگان فرهنگ ایران ۲۱
دوستی و یاری با بزرگان هنر و ادبیات ایران ۳۹۷
سفرهای خارجی ۵۴۹
خاطراتی که از خود می‌توان داشت ۶۲۱

جلد دوم: دستینه‌ها ۶۲۳

نهان در جهان چیست؟ آزاده مردم!

در آغاز، بنا به سنت، اندکی از احوال شخصی جواد مجابی بگویم. حوالی جنگ دوم جهانی (۲۲مهر ۱۳۱۸) در قزوین به دنیا آمده‌ام، نسب از خاندان سادات شیرازی دارم که دیرگاهی از شیراز به قزوین هجرت کرده بودند. کودکی من در روستا گذشته است تا پنجم دبستان در معلم کلایه و ضیاءآباد بوده‌ام و بعد به قزوین آمده‌ام. از دبیرستان محمد قزوینی در رشتهٔ ادبی دیپلم گرفته‌ام. پدرم، سید اشرف، کارمند پستخانه بود و عمویم، سیدعلاءالدین، مدیر روزنامهٔ *صدای قزوین*. از عمویم یاد کردم که در خانهٔ او، از دبستان با روزنامه آشنا شدم. در دبیرستان به نوشتن شعر و مقاله روی آوردم و اولین کار جدی‌ام در آن زمان، به نثر درآوردن داستان بیژن و منیژه بود که چند شماره در روزنامهٔ *صدای قزوین* چاپ شد. در حاشیهٔ شاهنامه‌ای که هنوز دارمش نوشته‌ام: «امشب شب پنجشنبه شانزده آذر ۱۳۳۵ است. این بندهٔ حقیر ساعت نُه (شب) مشغول تحریر(منثوری از داستان بیژن و منیژه) شاهنامهٔ استاد هستم. سروش ایزدی و الهام شاعرانه را در اتاقم حس می‌کنم. روانت شادباد فردوسی ارجمند!» این هم سطری از احساساتیگری رایج شهرستانی آن سال‌ها. به سال ۱۳۳۶ در کنکور دانشکدهٔ حقوق دانشگاه تهران قبول شدم و به تهران آمدم و در این شهر مانده‌ام تا حالا. سال ۱۳۴۱ در رشتهٔ دکتری اقتصاد پذیرفته شدم و آن را به تفاریق گذراندم. اما از مزایای حقوق و اقتصاد برای شغل مربوط به آن‌ها استفاده‌ای نکردم. جوانی‌ام تا چهل سالگی به روزنامه‌نگاری و حشرونشر با بزرگان گذشت.

کارمند عادی دادگستری و کارشناس ادبی وزارت فرهنگ و هنر بوده‌ام به مدت هجده سال تا سال ۱۳۵۸ که به خانه‌نشینی اجباری مفتخر شدم. ضمن کارمندی از سال ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۸ در روزنامهٔ *اطلاعات* دبیر بخش هنری بوده‌ام و از اولین همکاری‌ام با روزنامه در سال ۱۳۳۵ خورشیدی تا حالا که ۱۳۹۵ است، پنجاه، شصت سالی به نوشتن و چاپ مقالات و اشعار و داستان و نقد و نظر در روزنامه‌ها و مجلات ادبی ایران ادامه داده‌ام. همسرم، ناستین، فارغ‌التحصیل رشتهٔ تئاتر دانشگاه تهران است و داستان‌نویس و پژوهشگر. دخترم، پوپک، شعر می‌گوید و پسرم از بیماری خانوادگی، که نوشتن باشد، دور است اما کتابخوان پیگیری در زمینهٔ اسطوره است. هر دو ازدواج کرده‌اند. از پندار و کردار زن و فرزندانم، با خوشدلی راضی‌ام، امیدوارم آن‌ها هم چنین حسن‌نیتی نسبت به من داشته باشند.

پیش از سال ۱۳۵۸ چند کتاب منتشر کرده‌ام؛ سه مجموعه شعر (*فصلی برای تو / زوبینی بر قلب پائیز / پرواز در مه*)، سه کتاب طنز (*یادداشت‌های آدم پرمدعا / آقای ذوزنقه / شباهت‌های ناگزیر*)، سه کتاب کودکان (*پسرک چشم آبی / سیبو و سار کوچولو / پنیر بالای درخت*) و دو کتاب (*یادداشت‌های بدون تاریخ و سخن در حلقهٔ زنجیر*).

از ۱۳۵۸ با خلاصی از کار دیوانی و خانه‌نشینی؛ حرفهٔ تمام وقت نوشتن را برگزیدم تا حالا. حدود هفتاد کتاب در زمینهٔ شعر و رمان و داستان کوتاه و کودکان و نمایش و نقد هنری و شناختنامه و تاریخ هنرهای تجسمی ایران و تاریخ طنز ادبی ایران و مجموعه مقالات فرهنگی نوشته‌ام که بیست‌وشش دفتر آن شعر و پانزده تای دیگر رمان و داستان کوتاه است. غالب این کتاب‌ها به دشواری و با تأخیر ده پانزده ساله منتشر شده‌اند.

از احوالات شخصی بخواهید «به رغم مدعیانی که منع عشق کنند» با نوشتن در کار عشرتی همیشگی‌ام. روزگارم بد نیست. با شادی و اندوهی خجسته، صبورانه روزگار می‌گذرانم و ماندن با مردم ایران و کوشیدن در فرهنگ این کشور را بر هر چیز ترجیح می‌دهم. جز نوشتن کاری ندارم و آرزویم این است که با نوشتن من کاری نداشته باشند که دارند. از قزوین

که زادگاهم است به عبید و دهخدا و عارف وابسته‌ام و نزد من بزرگ‌ترین ارزش‌ها که شخص را در نظر من عزیز می‌دارد شور شعور و آفرینشگری در زندگی و آثار است. معیارم برای گرامی داشتن آدم‌ها ظاهراً جنبهٔ سلبی دارد. آدمی در نظر من ستودنی است که اگر فرض کنیم او نبود و زاده نمی‌شد، خللی در زندگی و فرهنگ ملت پدید می‌آمد. هزاران نفر را می‌شناسیم که بود و نبودشان یکی است. مخلص کسی هستم که نیامدنش در این دنیا توفیر کند با بودن مؤثرش. اگر دهخدا و عبید و عارف نبودند خیلی چیزها در این ملک شناخته نبود. می‌کوشم نام نیک به دست آمده را که از زندگی و از نوشتن در این گذرگاه دشوار حاصل آمده حفظ کنم؛ اگرچه به گفتهٔ حافظ حتا نام نیک را هم چندان اعتباری نیست:

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

عبارتی از *اسرارالتوحید* در سرم می‌چرخد که فرمود «حکایت‌نویس مباش، چنان باش کز تو حکایت کنند»، لکن عمر در روایت و حکایت گذشت و پشیمان هم نیستم. دیگر این دو بیت ناصرخسرو به خاطرم می‌آید که حسب حالی است البته پس از چلچلی:

تیز نگیرد جهان شکار مرا نیست دگر با غمانش کار مرا
جان من از روزگار برتر شد بیم نیاید ز روزگار مرا

دوست نداشتم همین چند سطر را هم بنویسم، اما پیش آمد و نوشتم مبادا فرصت بگذرد و دیگری مقدمه‌ای بر این ترهات و اباطیل بنویسد، که هر عاقلی بداند این سخن‌ها، حرف آن آدم نیست و هر غافلی گمان برد که این دیگر چه جور عاقلی است؟ (شرح بیش‌تر را در کتاب «تاریخ شفاهی، جواد مجابی» می‌توان خواند.)

اما مطالب این کتاب در دو بخش تنظیم شده است: بخش اول شامل دیدارها و آشنایی‌هایم با آدم‌های مشهور و گاهی هم نامشهور است. یک، دو دیدار در موقعیتی، با شخصیتی معتبر داشته‌ام که آن برخورد، تأثیری مهم در زندگی من داشته است و یادکرد آن می‌تواند برای خواننده جالب یا متضمن فایده‌ای تاریخی و اجتماعی باشد. جدا از دیدارهای اتفاقی، آشنایی‌های فراوانی با دیگران یافته‌ام که عموماً به رفاقت و معرفت احوال آنان نینجامیده است. این آشنایی‌ها بیش‌تر به مقتضای حرفهٔ ادبی و جریده‌نگاری صورت پذیرفته است. در بخش دوم بیش‌تر به وصف دوستی‌هایم با هنرمندان و ادیبان معاصر پرداخته‌ام که سخن گفتن از آن‌ها برایم همچنان دل‌انگیز و عزیز است و غالباً خاطره‌هایی از آن‌ها روایت کرده‌ام که تنها راوی آن صحنه بوده‌ام و نقل آن خاطره هم برای خودم لذت دارد هم می‌تواند سندی باشد سودمند یا روشنی‌انداز بر عرصهٔ ادبیات و هنر معاصر.

در شرایط حاکم بر جامعهٔ سنتی، هنوز هم بین ما نوعی گریز و پرهیز از بازگویی خاطرات و طرح زندگی واقعی هنرمندان دیده می‌شود. در بیان خاطرات یک نوع احتیاط غم‌انگیز وجود دارد چون وصف بسیاری از رویدادها و واقعیت‌های جاری ممکن است موجب سوءتفاهم و عواقب ناگوار گردد. لابد روزی فرا می‌رسد که مردم با بلندنظری و شفقت به فرزندان خود نگاه کنند، مسائل شخصی آدم‌ها را با آثارشان قاتی نکنند، که هر کدام از این‌ها جایگاه متفاوتی دارد و ارزیابی خاصی می‌طلبد. شاید یکی از دلایلی که رجال سیاسی ما در این صدساله یادداشت‌ها و خاطرات روزانه نداشته یا باقی نگذاشته‌اند همین پیشداوری‌ها و قضاوت‌های یک سویه بوده است. جامعهٔ سیاسی ما از این نظر فقیر باقی مانده و اسناد و مدارک دست اول که روایت اصلی بازیگران این عرصه باشد سخت ناچیز است. انگار هر نسلی محکوم است بدون آگاهی از کارکردها و تجربهٔ پیشینیان، همان اشتباهات و رویدادها را خود تجربه کند و استمراری در این تاریخ پرگسست دیده نشود. حافظهٔ تاریخی ما با این نگفتن‌ها و راز پوشیدن‌ها دچار اختلال شده و در غالب موارد کار به حدس و گمان کشیده است. با توجه به این

نکته که ما در ادبیاتمان زبان صراحت در کار نکرده‌ایم، واقعیت و واقعات غالباً به کنایه و استعاره در داستان‌ها و شعرهای ما انعکاس یافته است. زندگی آدم‌ها، فکرها و باورهای ما کنایه و تمثیلی از زندگی فردی و جمعی شده که طبعاً نمی‌تواند واقعیت اجتماعی مستندی شمرده شود. وقتی آدم سعی می‌کند تابوها و ممنوعه‌ها را پنهان کند ــ نه این‌که دروغ بگوید، بلکه فقط چیزهایی را این وسط نگوید ــ حقیقت و واقعیت وقوع یافته را کتمان کند، جذابیت و جامعیت زندگینامهٔ افراد از بین می‌رود. وقتی یک شاعر زندگی‌اش را در عشقبازی و رفتارهای فراتر از هنجار عمومی گذرانده و شما به ملاحظاتی از روش و منش واقعی او صحبت نکنید دیگر چیزی از او باقی نمی‌ماند جز چهار خاطرهٔ بی‌مزهٔ عبرت‌آموز که باب دندان معلم اخلاق یا خویشاوندان نسبی آن مرحوم تواند بود.

کوشیده‌ام تا جایی که ممکن است در نقل خاطرات مشترک، تصویری که از آدم‌ها می‌دهم از تصوری که از آن‌ها داشته‌ام منحرف و عاری نشود. البته برای هر کس پیش می‌آید که تصوری درست از کسی در ذهن داشته باشد که در نظر دیگری نادرست تلقی شود. طبیعی است که خاطره یا زاویه‌ای از زندگی یک هنرمند به هیچ‌وجه نشان‌دهندهٔ شخصیت آن آدم نمی‌تواند باشد بلکه این یادها و یادکردها تلقی من در آن دوره از آن آدم‌ها بوده است؛ همین و بس. غالباً تصویرگری من از آدم‌ها، جمع‌بند تصاویر و تصوراتی است که دیده و شنیده و خوانده و در نهایت در ذهن خویش از آن‌ها به میانگینی(منصفانه؟) رسیده‌ام.

بی‌فایده نیست اشاره کنم که غالب افراد یادشده در این کتاب، از مشاهیر ادب و هنر مملکتند. صرف مشهور بودن، ملاک من برای ذکر این خاطرات نبوده است بلکه بسیاری از اینان جدا از شهرت بین مردم، آثاری داشته‌اند که حاوی ارزش‌های اصیل فرهنگ ایرانی است. چرا که باور دارم شهرت ادبی انتقام اکثریت خوانندگان میان‌مایه است از اقلیتی با درک عالی ادبیات. کلی‌تر می‌توان چنین گفت: شهرت؛ هجوم مسلط و موقت ذوق متوسط جامعه است بر مخاطبان دارندهٔ ذوق برتر.

توالی زمانی در این یادآوری‌ها، چنان‌که می‌خواستم میسر نشده است. نام بردن از آدم‌ها و خاطره‌شان، تا حدی جنبهٔ بداهه یافته است و تابع توالی زمانی و ترتیب آشنایی نیست. حدیث نفس و روایت من از دوران گذشته وقتی پیش می‌رفته؛ یا من ناگهان به یاد اسمی و خاطره‌ای افتاده‌ام یا پرسشگر سؤالی به ذهنش رسیده و از کسی و موقعیتی نام برده است که توضیحی داده‌ام. ایرادی هم ندارد این هم نوعی تبادر ذهنی است. یادم است روزی در ترکمن صحرا (آق قلا) با مختاری راجع به ویژگی‌های ذهن ایرانی صحبت می‌کردیم با آوردن مثال‌هایی از ادبیات کهن چون *مثنوی* و *هزارویک شب* و *کلیله‌ودمنه* و مانند آن‌ها به این نظر رسیدیم که از این شاخ به آن شاخ پریدن و موضوعی در موضوع پیشین آوردن یکی از ویژگی‌های ادب فارسی و شاید ذهنیت ایرانی است که البته هر دو معتقد بودیم مقبول است، اما معقول نیست و شخص را از تمرکز روی یک موضوع خاص از الف تا یای آن بازمی‌دارد. در مقاله و جستار فلسفی شاید ترتیب منطقی امری الزامی باشد، اما در خاطره‌گویی بسا می‌توان با پرواز ذهن همسو بود.

در نقل خاطره‌ها چند معیار را رعایت کرده‌ام: نخست بر آن بوده‌ام تا تصویر کلی و نسبتاً دقیقی از آن شخص بدهم، سپس خاطره و یادمانده‌ای از او را که خود شاهدش بوده‌ام نقل کنم، به گونه‌ای که خاطره در آن تصویر کلی بگنجد یا با آن در تناقض نباشد. معقول نیست تصویری کلی از یک آدم با شعور و رفتار درخشانش نشان دهیم و مصداق خاطرهٔ ما از او سبکسری باشد. دوم این‌که؛ درک و دریافتن یک آدم به گونه‌ای واقع‌بینانه ــ چنان که او بوده است ــ امری چندان ساده نیست، معمولاً غرض و مرضی نمی‌گذارد آن‌ها چنان‌که هستند خود را در ذهن ما بازتاب دهند. عده‌ای را می‌شناسم که سال‌ها با یک شخصیت، زندگی کرده‌اند ولی قادر به بازگویی خطوط اصلی منش و روش آن فرد نیستند و تصویرهای پراکنده‌ای که از او در ذهن دارند با راه و رسم آن آدم سازگار نیست. در کنارش بوده‌اند بی‌آن‌که او را خوب دیده باشند. کسی که روبروی آدم نشسته و

کلیت فیزیکی او را می‌بیند عملاً باید بتواند راجع به قیافه و هیکل او صحبت کند، ولی اگر او از حریف فقط دماغ نوک تیز یا سر طاسش را ببیند و بس، حتا کاریکاتوریست خوبی هم نیست. بسیار بارها به خاطر تجربهٔ روزنامه‌نگاری شاهد بوده‌ام افرادی که عضو خانوادهٔ هنرمندند، تصویری از شوهر، پدر یا زن خود به دست می‌دهند که می‌شود به راحتی دانست فقط یک کورذهن می‌تواند چنین تصویر و تصوری از آن شخصیت به دست دهد و احتمالاً این کژبینی نه از ضعف فهم بلکه از نابینایی نسبی کسی که به نزدیکانش بی‌اعتناست، یا سخت مجذوب و مرعوب آن‌هاست، ناشی شده. چندی پیش کسی راجع به پدرش که یکی از نویسنده‌های پیشروی معاصر است طوری صحبت می‌کرد و از فضایل معنوی و خصایل اخلاقی‌اش داد سخن می‌داد که فکر می‌کردی طرف یکی از عرفای قرن هشتم بوده است. در حالی که اهمیت آن آدم اصلاً در پدر خوب بودنش نبود بلکه در سلوک اجتماعی و مبارزات سیاسی و جهش‌های ذهنی و نگاه دقیق او به عصرش بود؛ حالا پدر خوبی هم بوده، خب باشد. پدر خوب بودن اصلاً در آن موضع، موضوعیت نداشت. در طرح این خاطرات و آشنایی‌ها، ترجیح داده‌ام راجع به آدم‌هایی صحبت کنم که مدتی دراز آن‌ها را می‌شناخته‌ام، زندگی و کارنامهٔ آن‌ها را پیش چشم داشته‌ام، بعد اگر اتفاقی را با هم شاهد بوده‌ایم یا حرف و حدیثی را که فکر می‌کنم برای دیگران اهمیت داشته باشد نقل کنم. هدف بیش‌تر، روشن کردن نکته‌ای از زندگی یا گوشه‌ای از ذهن هنرمند بوده به قصد یادکرد او و ثبت یک واقعه که ربطی به فرهنگ یک دوره دارد و احتمالاً ثبت یک اتفاق که می‌تواند کاربردی در تحقیقات ادبی یک یا چند دهه داشته باشد. در مورد بعضی فقط کلیاتی نمی‌گویم و اگر خاطره‌ای مشترک در کار نبوده، آن را خلاف شیوهٔ معمول، بسازم که مثلاً فلان کس را توی کافه دیدم که نشسته و نوشابه‌ای جلویش گذاشته بود و داشت به کبوتری بر شاخهٔ درخت زبان گنجشک خیابان نادری نگاه می‌کرد، این نوع یادآوری به درد این‌جا نمی‌خورد، این را آدم می‌تواند در یادداشتی خصوصی بنویسد، ولی چیزی نیست که به درد این مجموعه

بخورد. به گمانم با گفتن خاطراتمان از دیگران، اجزای ناهمگون یک موزاییک گسترده را کنار هم می‌گذاریم تا در آخر تصویری از عصر خود به دست دهیم، بی‌آن‌که با این حافظهٔ خطاکار و تغییردهنده، چندان هم از دریافت و شناخت خود مطمئن بوده باشیم.

این نکته گفتنی است که دوست عزیزم آقای علی شروقی با وقت‌شناسی و نظم و ترتیبی مثل‌زدنی مدت دو سال هر هفته در روزی معیّن و ساعتی خاص به خانهٔ ما می‌آمد، با ضبط‌صوت آماده و پرسش‌های سنجیده و منتظم. صحبت می‌کردیم و بعد هفتهٔ دیگر متن پیاده‌شده را می‌آورد و با دقت آن حرف‌ها کم و زیاد و تکمیل می‌شد. گفت و شنید ادامه می‌یافت. حاصل این گفتگوهای صبورانه در اوایل دههٔ هشتاد شد ۱۵۰۰ صفحهٔ تایپ شده. بخشی از این گفتگو، ۳۸۵ صفحه، زیر عنوان *تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران / جواد مجابی* (گفتگو علی شروقی) پس از ویراست نهایی در ۲۰۰۳ در لندن، عاقبت یازده سال بعدش چاپ شد که هشت سالش در ایّامی ضایع شد که برای اهل قلم نامیمون بود. باری کتاب حاضر اختصاص دارد به خاطرات من از معاصران و از نظر مضمون، جدا از آن مجلدی است که نشر ثالث پیش از این منتشر کرده است. بخش سوم در کتابی دیگر خواهد آمد که حاصل گفت‌وشنود ما در باب چگونگی شکلگیری آثار من است. تا کی این فرصت و فراغت دست دهد. شاید بهتر بود هر سه جلد در یک مجموعهٔ به هم پیوسته درمی‌آمد که در یک حال‌وهوا ثبت و ضبط شده است و پانورامایی از یک دوره را در سطح فردی و گسترهٔ جمعی پیش چشم می‌آورد.

به خاطرِ گذشت حدود پانزده سال از انجام گفتگوها، خیلی چیزها در موقعی که کتاب چاپ می‌شود، تغییر یافته است. شخصی که از او یاد کرده‌ام کتاب‌های دیگری چاپ کرده، فرازوفرودی داشته از نظر اجتماعی و نوع ارتباطش با دیگران و با من. بسیاریشان حالا مرده‌اند. بعضی از آن‌ها که دوست من بوده‌اند حالا دوست نیستند، پاره‌ای از آدم‌ها آن چهرهٔ شخصی یا ادبی را ندارند که دو دهه پیش داشته‌اند. برایم سخت بود که حرف‌ها و

نظراتی را که پانزده سال پیش اظهار کرده‌ام عوض کنم، چرا که شیرازهٔ اصلی کتاب به هم می‌ریخت. جز چند مورد نادر در بارهٔ سیمین بهبهانی مثلاً، از موضع امروز که کتاب می‌رود برای مجوز، حرف زده‌ام. این مصیبت نشر در زمان ماست که وقتی در بارهٔ چیزی و کسی حرف می‌زنی که او هست و کار می‌کند و زمانی حرف تو پراکنده می‌شود که او دیگر نیست و معلوم نیست آن داوری هنوز معتبر مانده باشد. این قضیه وقتی پررنگ‌تر یعنی بدتر می‌شود که یک تحقیق را در زمانی معیّن تمام می‌کنی، اما به ناچار بعد از بیست سال منتشر می‌کنی مثل کتاب *نود سال نوآوری در هنر تجسمی ایران* که نیمی از قهرمان‌های آن که در زمان گردآوری مدارک زندگیشان را ادامه می‌دادند و کار می‌کردند، موقع انتشار کتاب مرده بودند و سبک کارشان و سابقه و جایگاهشان در این دو دهه کلی تغییر کرده بود. باری چه می‌شود کرد؟

باید در این ملک صبوری را بیش از آنچه سنگ‌ها تحمل می‌کنند آزمود و سنگ صبور زمانهٔ خویش شد.

جوادمجابی، کوی نویسندگان، تیر ۹۵

دیدارها/ آشنایی‌ها
با بزرگان فرهنگ ایران

۱۵ فروردین ۸۱

○ علی شروقی: از اولین دیدارهای تأثیرگذار در زندگیتان بگویید تا برسیم به بعد.

باید خیلی بی‌پروا بوده باشم که مجلهٔ خواندنی‌ها (ی سال‌های ۱۳۳۴)، که روی جلدش را زیبارویانی چون لانا ترنر و اوا گاردنر و مهرویان شناگری چون استر ویلیامز مزین می‌کرد و یک دورهٔ کاملش را جلد کرده بودم، بر در دکان حبیب‌آقا ــ پسرخاله‌ای که تابستان‌ها در دکانش می‌نشستم ــ ورق می‌زدم. تماشای عکس‌های نیمه‌پوشیده هنرپیشگان هالیوودی در دکانی در شهرستان قزوین و احتمال حضور متعصبانی همه‌چیزگو، دور از احتیاط بود. یک روز در حال تورق این عکس‌های رؤیایی و خواندن مطالب راست و دروغ در بارهٔ آن‌ها بودم که دیدم سایه‌ای افتاد روی سرم. سر بالا کردم دیدم آقایی است با قد بلند و ته‌ریش و نگاهی نافذ. گفت: «چرا این‌ها را نگاه می‌کنی؟ کار لغوی است، حیف از شما که اهل کتاب و مطالعه هستی و به این‌ها مشغولی. ببر بفروش!» نمی‌دانم من آمادهٔ تحول بودم یا او کلامی مؤثر داشت. به هر حال بی‌اختیار بلند شدم و رفتم و آن کتاب را فروختم به عطار آن طرف خیابان. وقتی برگشتم مرد رفته بود. در خانه فکر کردم او که بود؟ چطور با گفتن یک جمله مرا وادار کرد چیزی را که این همه پول و وقت صرفش کرده بودم و خیلی دوستش داشتم چنین آسان و ارزان از دست بدهم؟ بعدها این آدم را باز دیدم. آمده بود منزل عموی من به عنوان

وردست بنّا کارگری می‌کرد. بعدها دانستم بنا از مریدان او بوده. از من و پسرعمویم دعوت کرد در مجلسی شرکت کنیم. شبیه به قصه‌های دراویش بود که در لباس دیگر ظاهر می‌شدند و به ارشاد مردم می‌کوشیدند. بهش می‌گفتند: «شیخ محمد خلج». کارش این بود که دو سه روزی همراه آن بنا می‌رفت عملگی که هم ریاضتی برای تن باشد و هم وسیلهٔ درآمدی برای امرار معاش. بقیهٔ هفته را سرگرم ارشاد یک حلقهٔ عرفانی بود که تعالیم آن مبتنی بر *مثنوی* مولانا بود. طریقتی معقول که از علوم عقلی و دانش‌های جدید به آن چاشنی می‌زد. به هر حال ما جذب این حلقهٔ عرفانی شدیم. غروب‌ها در بقعه‌ای در شاهزاده حسین جمع می‌شدیم؛ امامزاده‌ای در حاشیهٔ شهر قزوین، نزدیک گورستان. او بیش‌تر از مراحل تعالی روح آدمی و سیروسلوک عارفانه می‌گفت؛ نوعی اخلاق عرفانی را ترویج می‌کرد. جاذبه‌ای کلامی و رفتاری داشت که بر هر کسی اثر می‌گذاشت، حالا هیپنوتیزم داشت یا کاریزما؟ هر چه بود او می‌توانست با حالتی پرطمأنینه افراد گوناگون را جذب کند. بعدها شنیدم توانسته بود کاظم قاقی، معروف‌ترین لوطی شهر را، که چاقوکش و باجگیر بزرگی بود، سربه‌راه کند و از طریق فوت و فن فتوت او را در حلقهٔ سلوک بیاورد. لوطی شهر از منافع کلان قمارخانه گذشته بود و قبول کرده بود پس از عمری سرکشی، سر به مهر بگذارد. البته آخر کار این‌طور شده بود که او وسط نماز بوده و یکی از رفقای لوطی از در وارد می‌شود و سلام می‌کند و داش بامعرفت همان وسط نماز جواب سلام می‌دهد. آخر نماز، خلج به او می‌گوید وسط نماز و در حضور خدا نباید با دیگری حرف بزنی. او هم درمی‌آید: «من که نمی‌توانم به خاطر دو رکعت، رفقای یک عمرم را از دست بدهم.» گذاشته و رفته بود و تمام.

○ دورهٔ دبیرستان بود دیگر؟

سال چهارم، پنجم دبیرستان بود. این احوال دو، سه سالی طول کشید. این‌طوری بود که نوعی مذهب عرفانی برایم مطرح شد. ریاضت و چله‌نشینی

را شروع کردم، در این اندیشه که خضر را ببینم. روایتی هست که آدم با چهل روز نماز حاجت خواندن پیش از دمیدن آفتاب، بالأخره، خضر را می‌بیند و مراد می‌گیرد و ما نگرفتیم؛ چون در اواخر آن نمازهای پرنیاز بود که یک روز مؤمن سحرخیزی وارد بقعهٔ امامزاده شد و بعد از نماز به من گفت: «ببخشید، قبله این طرف نیست از آن سوست.» به علت پیچاپیچ بودن آن زاویه، چهل روز پشت به قبله، عبادت کرده بودیم و حاصل هیچ شد. به هر حال شیخ نوعی برداشت محافظه‌کارانه اما نه غلط از عرفان را به من آموخت و این سلوک روحی، در نوجوانی به من کمک کرد که نوعی اعتدال روحی به دست آورم. سه، چهار عامل در طول زمان کمک کرد که من از آن حالت سرخوردگی توأم با پرخاشگری که در کودکی داشتم، رهایی یابم. یکی همین سلوک عرفانی بود و بعدها شعر و خواندن فلسفه نیز یاریگرم شد. بیش از هر چیز، آن بینش و رفتار طنزآمیز که در خاندان ما شایع بود، باعث شد از حالت تعصب و یکسونگری و قاطعیت شهرستانی‌مآب دور شوم. این آموزهٔ عرفان که امور تفاوت‌های ظاهری دارند و حقیقتی واحد زیر پوست هستی جریان دارد، به من آرامشی می‌بخشید. به هر حال در همان حلقه بود که به عربی خواندن علاقه‌مند شدم و پیش مریدی که بعدها دبیر ما شد، جامع‌المقدمات خواندم. عربی‌دانی کمک کرد شعر و نثر قدیم، مخصوصاً متون عرفانیمان را که مشحون از واژه‌های عربی است، بهتر درک کنم. و اگر آن عربی نیمه‌کاره را نخوانده بودم، نمی‌توانستم به این وسعت با ادبیات فارسی مأنوس شوم. متون مهم عرفانی و تفاسیر را جسته گریخته می‌خواندم، بیش‌تر به خاطر آموزه‌های ادبی و گاهی هم برای آشنایی با حالات بزرگان و اطوار سلوک. این را هم بگویم که همیشه عرفان را به صورت معرفتی ـ نظری دوست داشته‌ام و به آن نگاه کرده‌ام. عملاً به صورت خانقاه‌بازی بدان نپرداخته‌ام. وقتی انقلاب شد و خانه‌نشین شدم، به صورت نظام‌مند و مستمر بازخوانی آن متون حیرت‌آور را از سر گرفتم که هم سرگرمی بود و هم در آن ایام

عسرت، نویددهندهٔ فرج بعد شدت. به هر حال دیدار با این شیخ پارسا در تحولِ روحیِ من سخت مؤثر بود. وقتی آمدم دانشکده، تا یک سالی آن انضباط مذهبی ـ اخلاقی در من باقی بود. سال ۱۳۳۷ ساکن کوی دانشگاه شدم که در آن ایام کانون برخورد آرا و اندیشه‌های نو و گاه افراطی بود. آرام‌آرام از پوستهٔ نوجوان محجوب و منزوی شهرستانی بیرون آمدم. آشنایی با ادبیات جدید دنیا چون آثار کامو و سارتر و کافکا نقطهٔ آغازی دیگر بود.

○ بعد دیگر با آن مرشد ارتباط نداشتید؟

سال دوم دانشکده، در سفری به قزوین، با او در بارهٔ دنیای نو صحبت کردم. سؤال‌هایی داشتم که او پاسخی برایشان نداشت؛ حتا در تقابل با فکر او قرار گرفتم و دانستم او تا حد معیّنی می‌توانست آدم‌ها را رشد بدهد. البته او هم از وضعیت سابق درآمده و اعتباری بازاری پیدا کرده بود و تجار برایش دکانی و بعد زنی گرفته بودند.

○ چه چیز باعث شد که نسل شما و پیش‌تر از شما به ژورنالیسم فرهنگی، یا به تعبیری فعالیت فرهنگی ـ اجتماعی روی بیاورد و گفتگو با مخاطبان را گسترش دهد؟

نیما که شروع به کار ادبی کرد، شعرش را تا مدت‌ها چاپ نمی‌کردند. بعد در مجلهٔ *موسیقی* به عنوان ترانه چاپ می‌کردند. انجمن‌های ادبی می‌کوشیدند آن تجربه‌های نو را ندیده بگیرند و فضای فرهنگی هم از این ماجرا بی‌خبر مانده بود و فقط فحش و فضاحت علیه نیما را می‌شنید. همان‌طور که سال‌ها پیش از آن در بارهٔ هدایت توطئهٔ سکوت برقرار شده بود و حتا اطرافیان هدایت هم قادر به شناخت واقعی کار نویسنده نبودند تا با دفاع از آن حقیقت ادبی یگانه، راه را برای مخاطبان حقیقت‌جو هموار کنند. حکومت هم که از هر چیز نو و مترقی هراس داشت، به این خیمه‌شب‌بازی ادبی کمک‌های غیبی می‌رساند. بنابراین افکار عمومی، یا بهتر است بگوییم مخاطبان اصلی ادبیات، شعر نیما را نمی‌دیدند اما از طریق حملات مدعیان که در جراید کثیرالانتشار منعکس می‌شد، دم به دم اطلاع موثق می‌یافتند که

او برای تخریب بنای کهن ادبیات ایران شب از روز نمی‌شناسد. نیما سعی کرد در مورد کار و هدفش توضیح بدهد، ولی حتا توضیحش هم از جنس کار هنری‌اش بود، کارهایی مثل *ارزش احساسات* که بیش‌تر شکل ادبی‌اش قوی است و افکار عمومی چیزی از آن عایدش نمی‌شود. هدایت هم آثارش را با هزینهٔ خود منتشر کرد، اما آن آثار با تیراژ کم در خلأ بی‌دانشی و دشمنی رها می‌شد؛ درست‌تر این‌که در بی‌اعتنایی خاص و عام ناخوانده می‌ماند. اگرچه مجلهٔ *سخن* و چند نشریهٔ دیگر از آن آثار سخن می‌گفتند، ولی تیراژ آن‌ها به گونه‌ای نبود که از مرز محدود خواص بگذرد و با گستره‌ای عمومی گفتگو کند. نسل بعدی، (شاملو و آل‌احمد و بعدها براهنی و مانند آن‌ها) آمدند و گفتند: حاصل عمر فرزانه‌ترین فرزندان این مملکت در فضای بی‌خبری و دشمنانگی هبا و هدر می‌شود، کار ادبی و هنری در جامعه شناخته‌شده نیست. ما وظیفه داریم این آثار و فعالیت‌ها را که یگانه ثمرهٔ فرهنگی جامعهٔ معاصر ایران است، به مردم بشناسانیم. بنابراین برای شناساندن ابعاد مختلف کار هنری، فعالانه وارد مطبوعات شدند و چه به عنوان سردبیر و قلمزن، یا به صورت کارکنان رسانه‌ها این جریان ادبی را هدایت کردند. در دههٔ چهل با حرکتی سراسری از تمام تریبون‌های مردمی و دولتی چون رادیو، تلویزیون، روزنامه، مجله و جنگ‌های ادبی، محافل و کانون‌های ادبی آثار پیشروان گذشته و اکنون را منتشر کردند و با طراحی ساده و عام ارزش‌های ادبی معاصر و نشر نمونه‌هایش چندوچون آن را برای مردم توضیح دادند.

○ به تأثیر روزنامه‌های مترقی در اشاعهٔ ادب و هنر نو اشاره می‌کنید. این کار روزنامه‌نگاران بود یا شاعران و هنرمندانی که به روزنامه‌ها رو آورده بودند؟

هنرمندان مترقی غریب ماندن ادبیات و هنر جدید را درک می‌کردند؛ که بخشی از آن حاصل عادات ذهنی ذوقمندانی بود که با اسلوب‌های گذشته خوگر بودند، اما بیش‌تر به علت بی‌خبر ماندن اغلب آن‌ها از قلمرو و

مشخصات هنر و ادب جدید بود. نواندیشان سعی کردند با شناساندن دقیق‌تر ادبیات و هنر، به زبان ساده، با مردم ارتباط برقرار کنند. منادیان مکتب جدید، شیفتهٔ ارتباط با مردم بودند و برخلاف خرافه‌ای که غالباً تکرار می‌شود، که روشنفکران به افکار عمومی بی‌اعتنا بوده‌اند، آن‌ها نهایت سعی خود را بـرای برقراری ارتباط وسیع بـا تمامی قشرهای اجتماعی به کار می‌بستند، با نومیدی آگاهانه سعی می‌کردند برای کارگران در کارخانه‌ها شعر بخوانند و در قهوه‌خانه‌ها و کافه‌ها مردم را وادار به شنیدن آثار تازه کنند و گواه آن حجم عظیم فعالیت‌های کتبی و شفاهیشان است. اما چیزی که این رابطه را آسان نمی‌کرد بی‌علاقگی مردم یا کم‌کاری ادبا نبود، بلکه عواملی چون نبودن زمینهٔ مناسب ارتباطات اجتماعی ـ آموزشی، میزان بالای بی‌سوادان و کم‌سوادان و نبود رفاه و فراغتی که توده جز دغدغهٔ نان شب، فرصتی هم برای فعالیت فرهنگی بشناسد در این امر تأثیر داشت، همچنین عوامل دیگری از جمله تبلیغات رادیو و تلویزیون و مطبوعات کثیرالانتشار دولتمدار، که همواره به اشارهٔ سیاستگذاران نظام، کارگزارانش اذهان را در حد میانمایگی تخدیر می‌کردند و مجال نوجویی فطری و شکوفایی روحی به خلق نمی‌دادند. هنرمندان و ادبای نوپرداز به مردم و افکار عمومی، توجه تام و تمام داشتند و برای رساندن پیام خود به جامعه به هر شیوه‌ای دست می‌زدند. آن‌ها را با هنرمندان و ادبای کلاسیک مقایسه کنید. هنرمند پیش مدرن در آتلیه‌اش می‌نشست و برای دربار یا اعیان و ذوقمندان خاص کار می‌کرد و نمایش اثر برای عموم در ذهنش نبود، شاید عوام را داخل آدم به حساب نمی‌آورد. انجمن‌های ادبی در محفلی و باغی جمع می‌شدند، چند غزل می‌خواندند و می‌رفتند خانه‌شان تا ماه بعد. البته در این انجمن‌ها به روی مردم باز بود و ادبیات سنتی را رواج می‌داد و فن شعر می‌آموخت که غالباً به گونه‌ای آزاداندیشانه و بی‌حب و بغض مایهٔ پرورش مخاطبان و هنرجویان جوان می‌شد. اما آن‌ها خود را محور می‌دانستند، نه مردم و جامعه را. برای همین بود که مردم را پای مصطبهٔ خود می‌خواستند. به میدان مردم در نمی‌آمدند.